

به نام خدا

سرشناسه: لوئیس، کلايو استييلز، ۱۸۹۸ - ۱۹۶۳ م.
عنوان و نام پديدآور: خواهرزاده جادوگر/ کلايو استييلز
لوئیس: ترجمه اميد اقتداري، منوچهر کریم زاده.
مشخصات نشر: تهران: هرمس (کيميا)، ۱۳۷۹.
مشخصات ظاهري: ۱۷۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۰۰-۱۰-۶
موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
رده‌بندی کنگره: PZV/۷۹۱۸خ۹۱۳۷۹
رده‌بندی دیویی: ۹۱۲/۸۲۳[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۴۲۲-۷۹ م





خواهرزاده‌ی جادوگر

ماجراهای
نازنیآ

سی. اس. لوئیس

ترجمه‌ی امید اقتداری
منوچهر کریمزاده



خواهرزاده‌ی جادوگر

سی. اس. لوئیس

ترجمه‌ی امید اقتداری
| منوچهر کریم‌زاده

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The magician's nephew

طراح جلد و گرافیک متن: حبیب ایلون
صفحه‌آرایی: سونا خرامان

چاپ ششم: ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: رسام

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



کتاب‌های کیمیا
ورسّه و انتشارات هیرس

هرمس پیام‌آوری است حامی قهرمانان و
مسافران که با کفش پرزده و کلاه پرزده،
به نرمی از سرزمین‌ها و مرزها می‌گذرد...



فهرست

- ۷ در اشتباهی .
- ۲۱ دیگوری و دایی اش .
- ۳۳ جنگل بین جهان ها .
- ۴۵ ناقوس و چکش .
- ۵۷ کلمه ی اسف انگیز .
- ۶۹ آغاز گرفتاری های دایی اندرو .
- ۸۱ جلو در خانه چه اتفاقی افتاد .
- ۹۳ نبرد در پای تیر چراغ .
- ۱۰۵ برپایی نارنیا .
- ۱۱۷ اولین شوخی و قضایای دیگر .
- ۱۲۹ دیگوری و دایی اش هر دو به دردسر افتادند .
- ۱۴۱ ماجرای توت فرنگی .
- ۱۵۳ دیدار دور از انتظار .
- ۱۶۵ کاشتن درخت .
- ۱۷۵ پایان این داستان و آغاز داستان های دیگر .



در اشتباهی

این کتاب، داستانی است درباره‌ی ماجرای که مدت‌ها پیش، وقتی پدر بزرگ شما بچه بود، رخ داد. داستانی بسیار مهم است چون نشان می‌دهد هم‌ی رفت‌وآمدهای بین جهان ما و سرزمین نارنیا از اول چگونه آغاز شد.

در آن روزگار، آقای شرلوک هولمز^۱ هنوز در خیابان بیکر^۲ زندگی می‌کرد و بستیل‌ها^۳ در جاده‌ی لویشام^۴ دنبال گنج می‌گشتند. در آن روزگار، اگر شما پسر بودید، هر روز مجبور بودید یقه‌ی شق و رق آهارزده بپوشید و مدرسه‌ها معمولاً وحشتناک‌تر از حالا بود اما غذاها خوشمزه‌تر بود و در مورد شیرینی‌ها، نخواهم گفت چقدر ارزان و خوب بودند چون فقط

-
1. Sherlock Holmes
 2. Baker
 3. Bastables
 4. Lewisham

دهانتان بیهوده آب می‌افتد. در آن روزگار، در لندن دختری زندگی می‌کرد که پالی پلامر^۱ نام داشت.

او در یکی از ردیف‌های دراز خانه‌هایی که همه به هم وصل بودند زندگی می‌کرد. یک روز صبح، پالی بیرون از خانه و در حیاط پشتی بود که پسری از باغچه‌ی خانه‌ی بغلی بالا خزید و چانه‌اش را روی دیوار گذاشت. پالی خیلی تعجب کرد چون تا آن وقت هیچ بچه‌ای توی خانه‌ی بغلی نبود. فقط آقای کترلی^۲ و خانم کترلی، یعنی برادر و خواهری که یکی عزب بود و دیگری دوشیزه‌ای پیر، در آن خانه با هم زندگی می‌کردند. بنابراین پالی، غرق در کنجکاو، بالا را نگاه کرد. چهره‌ی پسرک غریبه خیلی کثیف بود. اگر اول دست‌هایش را به خاک مالیده بود و بعد یک گریه‌ی حسابی کرده بود و بعد صورتش را با دست‌هایش خشک کرده بود، چهره‌اش آنقدر کثیف نمی‌شد. البته می‌شود گفت که در حقیقت داشت همین کار را می‌کرد.

پالی گفت: «سلام.»

پسرک گفت: «سلام، اسمت چیست؟»

پالی گفت: «پالی. اسم تو چیست؟»

پسر گفت: «دیگوری^۳.»

پالی گفت: «چه اسم خنده‌داری!»

دیگوری گفت: «نصف پالی هم خنده‌دار نیست.»

پالی گفت: «هست.»

-
1. Polly Plummer
 2. Ketterley
 3. Digory

دیگوری گفت: «نه، نیست.»

پالی گفت: «به هر حال من صورتم را می شویم، یعنی کاری که تو باید بکنی به خصوص بعد از...»

و حرفش را قطع کرد. می خواست بگوید: «بعد از این که گریه کرده‌ای» اما فکر کرد دور از ادب است. دیگوری با صدایی بسیار بلندتر، مانند پسری که چنان درمانده شده که اهمیت نمی دهد بفهمند گریه کرده است، گفت: «خوب، گریه کرده‌ام.»

و ادامه داد: «تو هم اگر تمام عمرت در روستا زندگی کرده بودی و یک تاتو داشتی و ته باغتان رودخانه بود و بعد تو را می آوردند توی سوراخ وحشتناکی مثل اینجا زندگی کنی، گریه می کردی.»

پالی با عصبانیت گفت: «لندن، سوراخ نیست.»

اما پسر آزرده‌تر از آن بود که توجهی به او بکند و ادامه داد: «و اگر پدرت رفته بود به هند و ناچار بودی بیایی با یک خاله و یا یک دایی دیوانه زندگی کنی و اگر دلیلش این بود که آن‌ها از مادرت پرستاری می‌کنند و اگر مادرت بیمار بود و داشت... داشت... می‌مرد. خوشت می‌آمد؟»

بعد چهره‌ی دیگوری طوری در هم رفت که وقتی سعی می‌کنید اشکتان نریزد، آن طور می‌شوید.

پالی سرافکننده گفت: «من نمی‌دانستم، متأسفم.»

و بعد چون نمی‌دانست چه بگوید و همچنین می‌خواست حواس دیگوری را به موضوع شادتری پرت کند، پرسید: «آیا آقای کترلی واقعاً دیوانه است؟»
دیگوری گفت: «یا دیوانه است یا رازی در کار است. او کتابخانه‌ای در طبقه‌ی

بالا دارد و خاله لتی^۱ می‌گوید که من هرگز نباید به آن بالا بروم. خوب، از همین جا همه چیز بودار می‌شود. یک موضوع دیگر هم هست؛ هر وقت او می‌خواهد موقع غذا خوردن چیزی به من بگوید چون او حتی سعی نمی‌کند با خاله لتی حرف بزند، خاله لتی او را ساکت می‌کند.»

می‌گوید: «پسرک را ناراحت نکن، اندرو^۲» یا «مطمئنم دیگوری نمی‌خواهد درباره‌ی آن چیزی بشنود» یا «دیگوری، دلت نمی‌خواهد بروی توی باغچه بازی کنی؟» «چه جور حرف‌هایی سعی می‌کند به تو بگوید؟»

«نمی‌دانم. او هرگز حرفش را ادامه نمی‌دهد اما فقط این نیست. یک شب، در حقیقت دیشب، وقتی برای خوابیدن از پای پلکان اتاق زیر شیروانی می‌گذشتم که خیلی هم به گذشتن از آنجا اهمیت نمی‌دهم، مطمئنم صدای نعره‌ای شنیدم. شاید او زن دیوانه‌ای را آنجا زندانی کرده است. بله، من هم به این فکر افتادم. شاید سکه‌ی قلبی می‌زند یا شاید دزد دریایی بوده است؛ درست مثل مرد شروع کتاب جزیره‌ی گنج و همیشه خودش را از رفقای قدیمش پنهان می‌کند.»

پالی گفت: «چه هیجان‌انگیز! نمی‌دانستم خانه‌تان این قدر جالب است.»
دیگوری گفت: «ممکن است فکر کنی جالب است اما اگر ناچار بودی آنجا بخوابی، از آن خوشت نمی‌آمد. آیا خوشت می‌آمد بیدار دراز بکشی و گوش بدهی تا صدای پای دایی اندرو از راهرو به اتاق تو بیاید؟ و چه چشم‌های ترسناکی دارد.»

1. Letty

2. Andrew

این طوری بود که پالی و دیگری یکدیگر را شناختند و آن زمان درست زمان آغاز تعطیلات تابستانی بود و هیچ یک از آن‌ها قرار نبود در آن سال به کنار دریا بروند و تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدند.

ماجرای آن‌ها بیشتر به این دلیل آغاز شد که تابستان آن سال، پس از سال‌ها، یکی از سردترین و پُرباران‌ترین تابستان‌ها بود. این آب و هوا آن‌ها را به بازی‌های توی خانه یا بهتر بگوییم به کاوش‌های توی خانه کشاند. تعداد کاوش‌هایی که می‌توانید با یک کُنده‌ی شمع در یک خانه‌ی بزرگ یا در یک ردیف خانه انجام دهید، حیرت‌آور است. پالی مدت‌ها پیش کشف کرده بود که اگر درِ کوچک خاصی را در انباری زیر شیروانی خانه‌شان باز کند، به یک منبع آب و جای تاریکی در پشت آن می‌رسد که می‌شود با احتیاط رفت توی آن. جای تاریک، مانند تونل درازی بود که در یک طرف دیوارهای آجری و در طرف دیگر سقفی شیب‌دار داشت. در میان سنگ‌های سقف، روزنه‌های کوچک نور دیده می‌شد. این تونل کف نداشت و باید از یک تیر حمال به تیر حمال دیگر می‌رفتید. بین تیرها فقط گچ بود. اگر روی گچ پا می‌گذاشتید، می‌دیدید دارید از میان سقف اتاق زیری پرت می‌شوید.

پالی آن قسمت از تونل را که دُرُست در کنار منبع آب قرار داشت، به غار قاچاقچی‌ها تبدیل کرده بود. تکه‌های کهنه‌ی مقوای بسته‌بندی و روکش صندلی‌های شکسته‌ی آشپزخانه و این جور خرت و پرت‌ها را آورده بود آنجا و گذاشته بود بین تیرها تا برای تونل کف درست کند. او در آنجا یک صندوقچه‌ی پول را که گنج‌های گوناگونی توی آن بود و قصه‌ای را که داشت می‌نوشت و معمولاً چند تا سیب نگه می‌داشت. خیلی وقت‌ها یک بطری

نوشابه‌ی زنجبیلی در آنجا نوشیده بود و بطری‌های کهنه آنجا را بیشتر شبیه به غار قاچاقچی‌ها کرده بود.

دیگوری از غار خوشش آمد اما بیشتر دلش می‌خواست اکتشاف کند. پالی نگذاشت او قصه را ببیند. او به پالی گفت: «ببین، این تونل چقدر جلو می‌رود؟ منظورم این است که وقتی خانه‌ی تو تمام شد، تونل هم تمام می‌شود؟»
پالی گفت: «نه، دیوارها نمی‌رود به پشت بام، تونل ادامه دارد. نمی‌دانم چقدر.»

«پس می‌توانیم تمام طول ردیف خانه‌ها را برویم.»

پالی گفت: «می‌توانیم و راستی که!»

«چی!»

«می‌توانیم به خانه‌های دیگر هم برویم.»

«بله و مُچمان را مثل دزدها بگیرند! نه متشکرم.»

«آنقدر زِیل نباش. من به خانه‌ی بعد از خانه‌ی شما فکر می‌کردم.»

«که چی؟»

«خوب، آن خانه خالی است. پدر می‌گوید از وقتی ما به اینجا آمدیم، همیشه

خالی بوده است.»

دیگوری گفت: «پس باید نگاهی به آن بیندازیم.»

او خیلی بیشتر از آنچه حرف زدنش نشان می‌داد، هیجان زده شده بود چون او هم درست مثل شما، به دلایل آن همه وقت خالی ماندن آن خانه فکر می‌کرد. پالی هم همین‌طور. هیچ‌یک از آن‌ها کلمه‌ی «خانه‌ی اشباح» را به زبان نیاورد. هر دو بی‌درنگ حس کردند حالا که حرفش را زده‌اند اگر این کار را